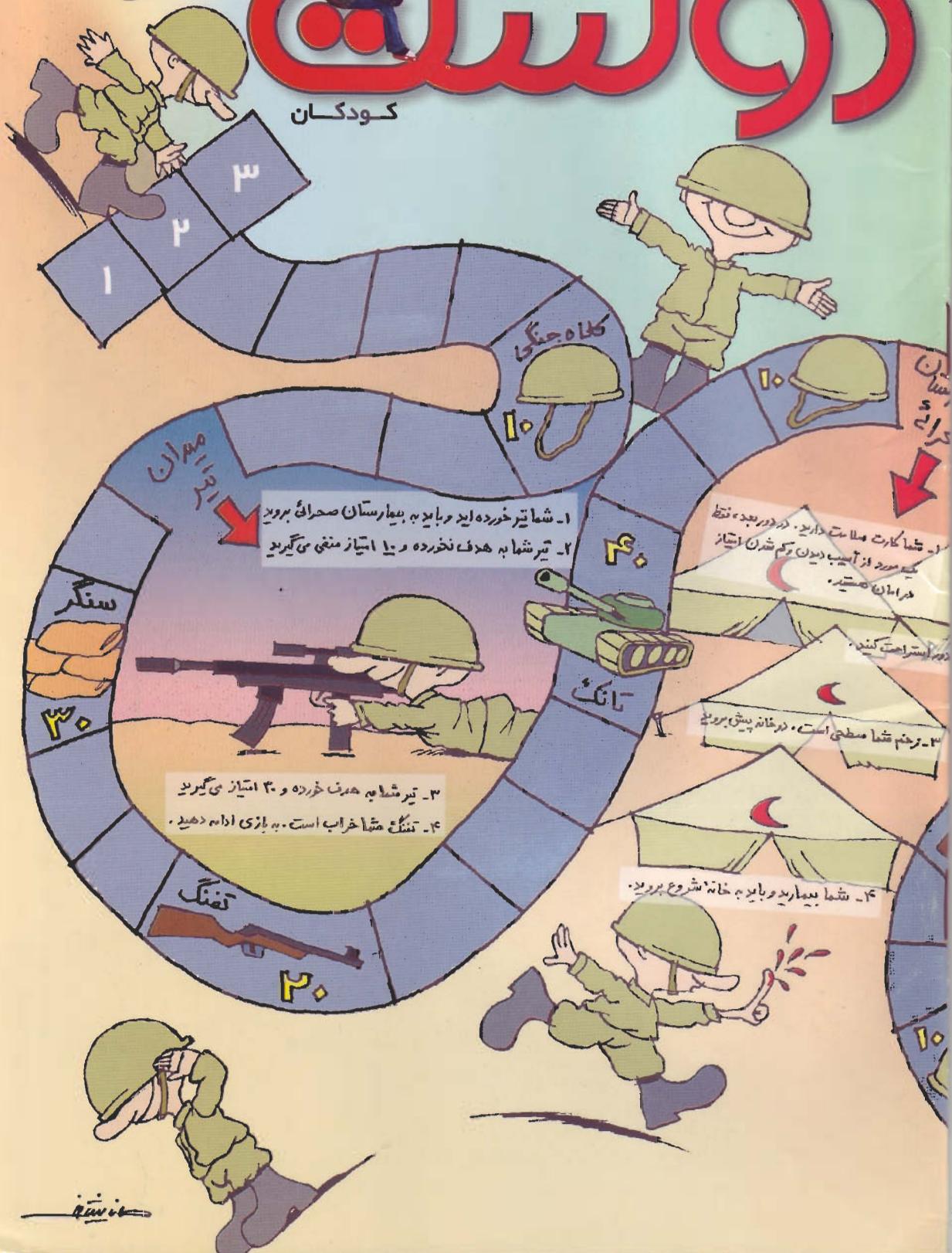
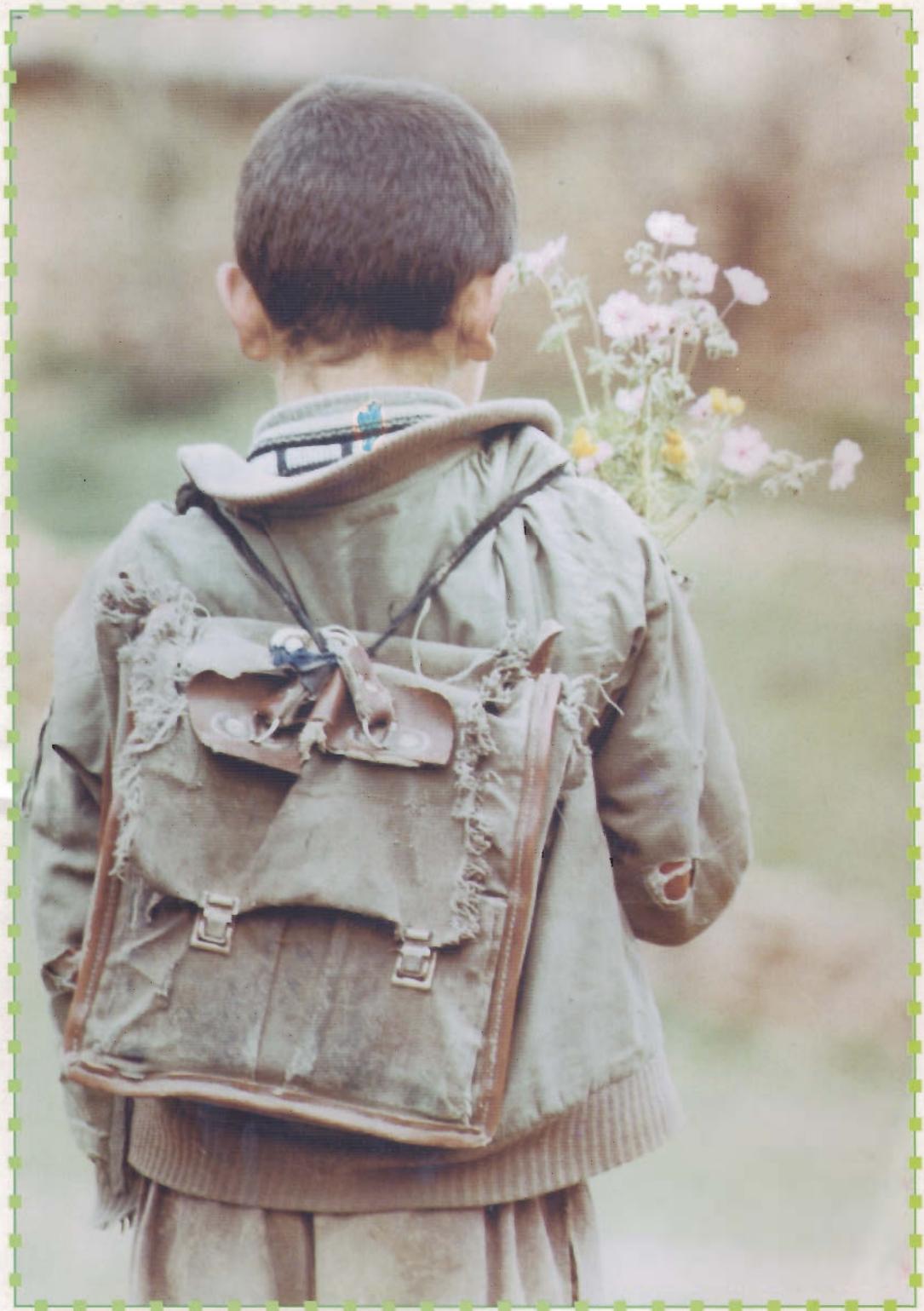


نوجوان

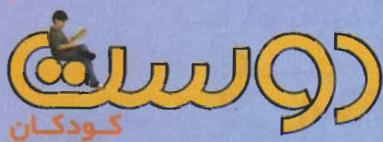
# نوجوان

کودکان





- در این شماره می‌خوانید:
- ۴ دمثل دوست: حسین و پطرس
  - ۸ قصه دوست: ملخ و حلزون
  - ۱۱ یاد دوست: خشیم امام
  - ۱۲ گزارش دوست: یک خبر خوش
  - ۱۴ لبخند دوست: علم تقسیم
  - ۱۶ جدول دوست: جدول ۹ تکه!
  - ۱۷ قصه مصور
  - ۲۱ ورزش دوست: درد دل‌هایی از مادر ورزش‌ها!
  - ۲۲ دیدار دوست: دوست کتاب، دوست بچه‌ها
  - ۲۴ قصه دوست (دباله‌دار): تعقیب در شهر
  - ۲۶ فرهنگ دوست: مسکراتی دوره‌گرد، دعای باران در فراهان
  - ۲۸ آینه دوست: از پشت پنجره
  - ۳۰ دانش دوست: شما پرسیده‌اید که...
  - ۳۲ داستان دوست: شما بشوید علی کوچولو!
  - ۳۴ بازی دوست: شرح روی جلد (میدان جنگ)



هفته‌نامه کودکان ایران  
صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
۰۲۲۸۰۸۷۳

مدیر مسئول: مهدی ارجانی

سردیبیر: افتشین علاء

مشاور: پرداز پاک‌آبین

مدیر هنری: حسین نیلچیان

تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

بخش داخلی: نادیا علاء

بخش اجرایی: رضا کریمی دونا

بخش ادبی و گزارش: مرجان کشاورزی آزاد

بخش علمی و سرگرمی: سیامک سرمدی

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان یاسر، خیابان سوده، شماره ۵، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)، طبقه ششم، تلفن: ۰۲۲۸۰۸۷۳



## به یاد فهمیده

در مجله دوست، صفحه‌ای داریم به  
نام «آینه دوست». در صفحه آینه دوست  
هم بخشی داریم به نام «فهمیده‌ها». حتماً  
تا به حال با این بخش آشنا شده‌اید و  
می‌دانید در آن از چه بچه‌هایی صحبت  
می‌کنیم. حتماً این را هم می‌دانید که نام  
این بخش را از نام چه کسی الهام  
گرفته‌ایم. همه شما او را می‌شناسید:  
«محمد حسین فهمیده».  
هشتم آبان مصادف  
با سالروز شهادت حسین  
فهمیده است برای این که  
اهمیت این روز را فراموش نکنیم،  
نیازی به نوشتن مقاله نیست. کافی است  
مقایسه کوچکی داشته باشیم بین او و یک  
فهمیده دیگر از کشور هلند. پطرس را  
می‌گوییم، کودک فداکاری که...  
نه، بهتر است بقیه ماجرا را با زبان شعر  
برایتان بنویسم.



حسین پطرس

افشین علاء ◀

... یکی از درس‌ها که یادم ماند  
قصة کودک فداکاریست

نام او «پطرس» از دیار هلند  
کشور لاله‌های رنگارانگ  
در همان کشوری که می‌سازند  
بین دریا و شهر، سدَ بلند



روزی از روزها که پطرس ما  
می‌گذشت از کنار اقیانوس  
دید سوراخ کوچکی در سد  
در دلش ترس و اضطراب افتاد  
رفت و انگشت روی درز گذاشت  
تا شکافش بزرگتر نشود

یاد آن روزهای خوب به خیر

یاد آن روزها که غصه و غم

در دل خنده‌های ما گم بود  
کودکی بود و شور و بی خبری  
شاعر این کتاب، آن موقع  
کودکی در کلاس سوم بود

روز رفت و شب آمد و دریا  
غرق شد در میان تاریکی  
پطرس اماً هنوز آنجا بود  
هر چه فریاد زد کسی نشنید  
همه در خانه‌های خود بودند  
وه که پطرس چقدر تنها بود!

بازی اش خواندن و نوشتن بود

با کتاب و قلم غذا می‌خورد

با سروdon لباس می‌پوشید  
درس را مثل آب می‌فهمید  
قصه را مثل قند می‌بلعید  
شعر را مثل شیر می‌نوشید

داد زد: «آی... شهر در خطر است!  
یک نفر در کنار دریا نیست،  
تا نگاهی به این ترک بکند؟»  
چشمها را به هر طرف گرداند  
جز خودش هیچکس نبود آنجا  
تا بیاید به او کمک بکند

زنگ انشا سوار بال خیال  
قصد رفتن به قصه‌ها می‌کرد  
قلمش مثل چشمۀ جاری بود  
ساعت فارسی که دیگر هیچ،  
شعرها، نثرها، حکایتها  
همه برگها بهاری بود

خبر این بود: «کودکی دیروز  
در حوالی شهر خرمشهر  
قصه‌ای جاودان و زیبا ساخت  
تاینقتد به دست دشمن، شهر  
به کمر بست چند نارنجک  
رفت و خود را به زیر تانک انداخت

تانک آتش گرفت و دشمن هم  
گیج و مبهوت ماند و با وحشت  
شد فراری ز ترس آن کودک  
او ولی غرق خون پاکش بود  
گل صدبرگ صد ورق شده بود  
در ملاقات تانک و نارنجک

بعد از آن درس را نفهمیدم  
چشمها یم به درس بود اما  
طاقت خواندن کتاب نداشت  
هیچ چیزی جزو نمی‌دیدم  
زنگ آخر برای رفتن هم  
زانوانم دگر شتاب نداشت

ناگهان پطرس از خیالم رفت  
گرچه افسانه شهامت او  
در جهان بزرگ پیچیده  
ما ز پطرس بزرگتر داریم  
داستانی پر از حماسه و عشق  
ماجرای حسین فهمیده

ترس و ضعف و گرسنگی می‌خواست  
صبر و طاقت بگیرد از پطرس  
پطرس اما به زیر بار نرفت  
باز هم ماند و استقامت کرد  
تا که از حال رفت و شد بیهوش  
ولی از پیش سد کنار نرفت...

قصه پطرس هلندی را  
بارها خواندم و هزاران بار  
نام پطرس دل مرا لرزاند  
در دل خاطرات کودکی ام  
مثل یک آفتاب نورانی  
یاد پطرس همیشه باقی ماند...

سالها از پی هم آمد و رفت  
سال پنجاه و نه رسید از راه  
اولین سال جنگ تحمیلی  
دشمن از هر طرف به ایران تاخت  
همه جا بمب بود و خون و خطر  
در سر آغاز سال تحصیلی

یکی از روزهای پاییزی  
که به همراه بچه‌های دگر  
نمنمک عازم کلاس شدم  
مطلوبی را شنیدم از اخبار  
که تمام تن مرا لرزاند  
ناگهان گیج و بی‌حواس شدم



در دبستان هنوز هم شاید  
بچه‌ها ماجراهی پترس را  
با صدای بلند می‌خوانند  
من به این فکر می‌کنم اماً  
ماجرای حسین ما را نیز  
بچه‌های هلند می‌دانند؟



نام نویسنده قصه پهلوان پنبه و گنجشک جیک جیکی که در شماره ۳ مجله چاپ شد، آقای محمد رضا یوسفی است که متاسفانه از قلم افتاده بود. بدینوسیله او ایشان پوزش می خواهیم.

# ملخ و حلزون

نوشته: دونالد بیست

ترجمه: مصطفی رحماندوست

هزیدنت چیزی به دست نمی‌آوری..»  
حلزون گفت: «اوہ، نه! من خزیدن را دوست دارم. دلم می‌خواهد که یک حلزون باشم. حلزون بودن، مخصوصاً در روزهای بارانی، خیلی خوب است. زیرا من در زیر این لای قشنگی که دارم هرگز خیس نمی‌شوم. از طرف دیگر، من هرگز دیر به خانه‌ام نمی‌رسم. چون که من همیشه توی خانه‌ام هستم. اگر می‌فهمیدی که من چه می‌گوییم، قبول داشتی که حلزون بودن خیلی خوب است.»

ملخ گفت: «خوب، باید بگوییم که سلیقه من با توفرق دارد و من فکر می‌کنم که تو وضع خوبی نداری.»

ملخ حرفش را زد و خدا حافظی کرد و با یک پرش به نقطه دوری پرید.  
او که ملخ مغروری بود، از این که در میان

روزی بود، روزگاری بود. در آن روزگار ملخی زندگی می‌کرد که خیلی غرور بود. این ملخ وقتی که بچه بود و با بچه ملخ‌های دیگر پریدن را یاد می‌گرفت، سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند پرس‌های بلند بکند. معلم پرش او می‌گفت: «تو باید پرس‌های کوتاه را تمرين کنی و پریدن به فاصله‌های کوتاه را هم به خوبی پرس‌های بلند یاد بگیری.»  
اما بچه ملخ می‌گفت: «من می‌خواهم فقط پریدن به فاصله‌های زیاد را تمرين کنم.»  
به همین دلیل، او هرگز پرس‌های کوتاه را یاد نگرفت.

یک روز که ملخ داشت با پرس‌های بلند خود به این طرف و آن طرف می‌پرید، حلزونی را دید. ملخ با غرور به حلزون گفت: «تو با این خانه‌ای که در تمام روز بر پشت حمل می‌کنی و با این حرکت کندي که داری و با این آرام



کوتاه نبود. مثلاً نمی‌توانست یک پرش ۱۵ سانتیمتری، یا ۱۰ سانتیمتری انجام بدهد. او فقط می‌توانست فاصله‌های ۳۰ سانتیمتری را با یک پرش طی کند.

عصر که شد، ملخ تصمیم گرفت به خانه‌اش برود و چیزی بخورد. راهش را کج کرد و با پرش‌های بلند به طرف خانه‌اش پرید. بعد از چند بار پریدن به نزدیک خانه‌اش رسید و در جایی فرود آمد که درست ۱۵ سانتیمتر با خانه‌اش فاصله داشت.

اگر پرش کوتاه را هم یاد گرفته بود، می‌توانست با یک پرش کوتاه خودش را به

ملخ‌ها توانایی بلندترین پرش‌ها را دارد، خیلی خوشحال بود.

ملخ می‌توانست فاصله‌های ۳۰ سانتیمتری را به خوبی بپرد. پرش ۳۰ سانتیمتری، برای ملخی که قدش ۳ سانتیمتر بیشتر نمی‌شود، کار فوق العاده‌ای است.

ملخ، با هر پریدنی به نقطه‌ای می‌رسید که از جای اولش ۳۰ سانتیمتر فاصله داشته باشد. اوصلاً قادر به پریدن در فاصله‌های

خواب برخاسته‌اند، کمی اخمو به نظر می‌آیند.  
او به ملخ گفت: «بیا به پشت من سوار شو تا  
تورا به خانه‌ات برسانم.»

ملخ این کار را کرد و حلزون او را به  
خانه‌اش برد. ملخ که خیلی خوشحال شده  
بود گفت: «خیلی متشکرم دوست عزیز! حالا  
فهمیدم که فقط توانایی پرش بلند نیست که

مهنم و با ارزش است.»

حلزون گفت: «درست است. پرش‌های  
کوتاه هم به اندازه پرش بلند با ارزش و مهم  
است.»

بعد، از ملخ خداحافظی کرد و رفت.

می‌پرید، درست ۳۰ سانتیمتر آن طرف تر فرود  
می‌آمد. بارها و بارها پرید و تلاش کرد که به  
خانه‌اش برسد، اما از آنجا که او فقط پرش  
بلند را یاد گرفته بود، از روی خانه‌اش رد  
می‌شد و به آن طرف خانه‌اش می‌افتداد. بارها  
از روی خانه‌اش پرید، اما هرگز به خانه‌اش  
نرسید.

ملخ بیچاره خیلی خسته شد. از آن همه  
پرش بی‌فایده کلافه بود. حلزون که به آرامی  
از آنجا ردمی‌شد ملخ را دید و گفت: «دیدی!  
حلزون بودن هم خوبی‌های خودش را دارد.  
حداقل این فایده را دارد که بدون دردسر

می‌توانم همیشه در خانه‌ام باشم.»

حلزون، حلزون مهربانی بود.

البته همه حلزون‌ها  
مهربانند. فقط صبح  
زود که تازه از





# خشم امام

آبان سال ۱۳۴۳ حسنعلی منصور، نخست وزیر وقت، قانون کاپیتولاسیون را در مجلس فرمایشی به تصویب رساند.

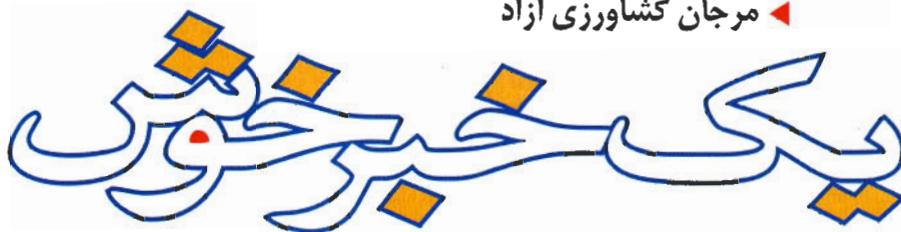
طبق این قانون همه مستشاران آمریکا که هر یک به بهانه‌ای در ایران مشغول کار بودند، در صورت انجام تخلف، جنایت، غارت و تجاوز به حقوق ایرانیان، از طرف مراجع قانونی مجازات‌نمی‌شدند؛ بلکه کشور آمریکا به تخلف آنان رسیدگی می‌کرد! این همان قانون کاپیتولاسیون یا مصونیت مستشاران آمریکا در ایران بود.

فردای روزی که این قانون به تصویب رسید، حضرت آیت‌الله مطهری و حجت‌الاسلام والمسلمین فضل‌الله محلاتی آن را برای امام بازگو کردند. امام سخت خشمگین شدند و فرمودند: «این مردک از گذشته‌ها عبرت نگرفته. باز هم دست به کارهای خلاف شرع می‌زند، ما باید تکلیفش را روشن کنیم.» چهارم آبان بود که حضرت امام خمینی با این سخنرانی دوباره در بین مردم جنبشی به پا کردند. غرسی شدید و تندرآسا از قم برخاست و لرزه بر اندام رژیم انداخت. به همین دلیل چند ساعت بعد شبانه به منزل امام یورش برداشت و برای بار دوم ایشان را دستگیر کردند.





## ◀ مرجان کشاورزی آزاد

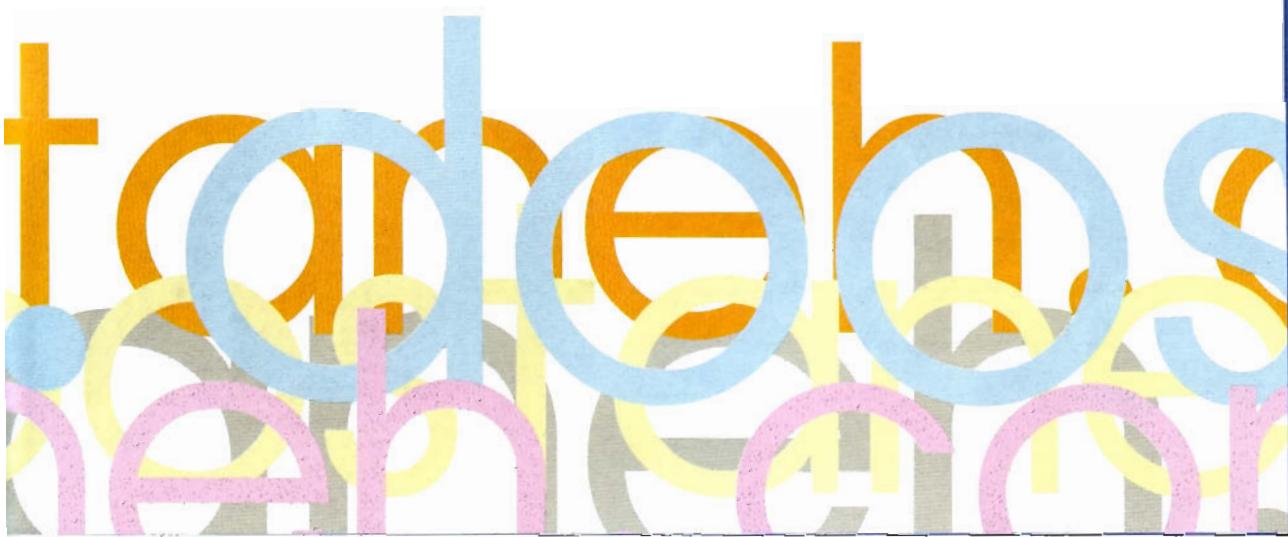


بچه‌هایی که می‌خواهند با هنرمندان و چهره‌های مورد علاقه خود گفت‌و‌گو کنند؛ برای آنها که خواندن و نوشتن فارسی می‌دانند و آنها که نمی‌دانند! ... گاهی وقت‌ها که هیجان‌زده می‌شون و می‌خواهم ماجرا‌یای را برای کسی تعریف کنم، از آخر به اول می‌آیم. مثل حالا!... بهتر است از اول ماجرا تعریف کنم. عده‌ای از افراد نیکوکار تصمیم می‌گیرند به جای برپا کردن یک کتابخانه عمومی برای استفاده بچه‌ها هزینه‌تاسیس کتابخانه را به یک کتابخانه الکترونیکی اختصاص دهند. چرا؟!

امکانات سایت دوستانه یا پایگاه اطلاع‌رسانی دوستانه را توضیح می‌دهم خودتان متوجه می‌شوید که چرا! این سایت بخش‌های گوناگونی دارد که مهمترین

از به یادماندنی‌ترین خاطره در دوران نوجوانی ام، دردرس‌هایی بود که برای خرید، یا تهییه کتاب دچار آن می‌شدم. البته این خاطرات بارها و بارها تکرار شد. تقریباً می‌توان گفت هر کدام از کتابهایم جدا از قصه‌ای که در آن نوشته شده، داستانی دارد که فقط به من و کتاب مربوط است. این مقدمه را گفتم برای این که مطمئن هستم بسیاری از بچه‌ها همین حالا هم گرفتار دردرس تهییه کتاب هستند...

و اما خبر خوش! یک پایگاه اطلاع‌رسانی کودک و نوجوان با نام «دوستانه» گوشه‌ای از شبکه پریچ و خم و تو در توی اینترنت را به خود اختصاص داده است. یک چراغ سبز روشن برای عبور همه بچه‌هایی که می‌خواهند از دردرس خرید کتاب خلاص شوند؛ برای



معتقد است که حمایت و پشتیبانی شرکت «رزسیستم» که یکی از بزرگترین موسسات کامپیوتری ایران است موجب شده تا ما در مدت کمی سایتی مجهز و نسبتاً کامل را به همه ایرانیان داخل و خارج از کشور عرضه کنیم.

و اما خبر خوش تر!!

این خبر خوش تر را آقای مصطفی رحماندوست به همه بچه هایی دادند که امکان استفاده از اینترنت را ندارند. قرار است شبکه اینترنت راه بیفت. با راه اندازی این شبکه همه بچه ها بدون اشتراک اینترنت فقط با داشتن یک خط تلفن و یک دستگاه کامپیوتر می توانند از امکانات پایگاه دوستانه استفاده کنند.

و قابل توجه ترین بخش آن کتابخانه است. در این بخش بچه ها می توانند کتاب مورد علاقه خود را انتخاب و مطالعه کنند. برای بچه های ایرانی خارج از کشور هم فکری شده. ممکن است بعضی از این بچه ها خواندن و نوشتمن فارسی را خیلی خوب بلد نباشند برای همین هم در صورت انتخاب برنامه مربوطه کتاب برایشان خوانده می شود. همه کتابها خلاصه انگلیسی دارند تا موضوع اصلی آن در چند خط معرفی شود ...

بخشهای دیگر سایت عبارتند از: اخبار روز، آشنایی با شهرها و مراکز دیدنی ایران، ارسال کارت پستال برای دوستان، بازی و سرگرمی،

موسیقی و ...

آق.....ای  
م...ص...ط...ف...ی  
رحماندوست طراح  
و مدیر این موسسه





روزی روزگاری شیری بود، سلطان جنگل. سلطانی که هیچ کس دل خوشی از او نداشت. شیر هم این را خوب می‌دانست. یک روز شیر گورخری را شکار کرد و برای جلب محبت و رضایت حیوانات جنگل تصمیم گرفت همه آنها را میهمان کند و گورخر را با هم بخورند.

دستور داد همه حیوانات جمع شوند. در یک چشم به هم زدن همه به فرمان سلطان حاضر شدند. گورخر را وسط میدان گذاشت و به گرگ دستور داد مامور تقسیم گوشت شود. گرگ طبق فرمان او شروع کرد به تقسیم گوشت. به هر یک از جانوران با توجه به اشتها و مقام و مرتبه‌شان سهمی داد و به شیر گفت: «قربان! رسم میهمان نوازی این است که میزان آخر همه غذا بخورد!»

شیر از این کار گرگ سخت عصبانی شد و با یک ضربه سر گرگ را از بدنش جدا کرد. حیوانات از ترس نفس نمی‌کشیدند. شیر چرخی زد و نگاهی به تک تک آنان انداخت و گفت: «گرگ عادل نبود! از بین شما چه

# علم

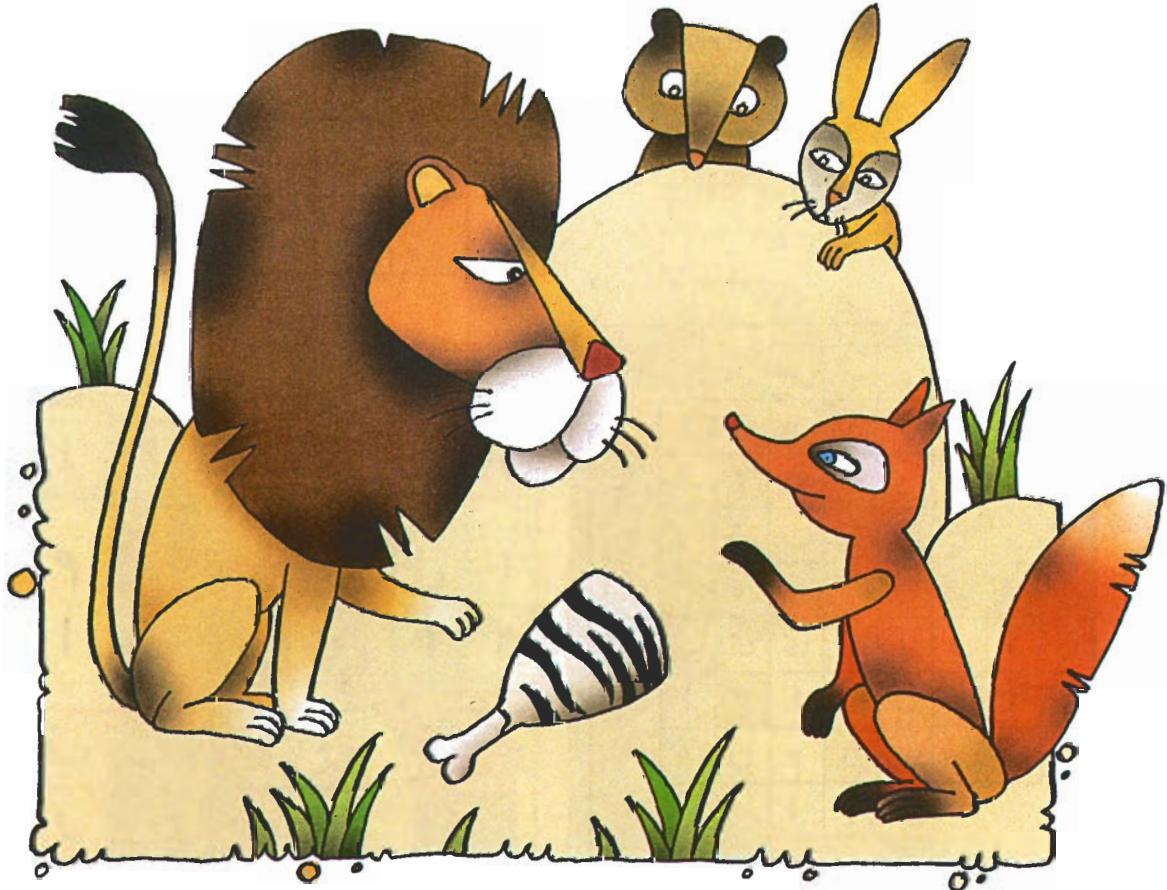


روزی روزگاری شیری بود، سلطان جنگل. سلطانی که هیچ کس دل خوشی از او نداشت. شیر هم این را خوب می‌دانست. یک روز شیر گورخری را شکار کرد و برای جلب محبت و رضایت حیوانات جنگل تصمیم گرفت همه آنها را میهمان کند و گورخر را با هم بخورند.

دستور داد همه حیوانات جمع شوند. در یک چشم به هم زدن همه به فرمان سلطان حاضر شدند. گورخر را وسط میدان گذاشت و به گرگ دستور داد مامور تقسیم گوشت شود. گرگ طبق فرمان او شروع کرد به تقسیم گوشت. به هر یک از جانوران با توجه به اشتتها و مقام و مرتبه‌شان سهمی داد و به شیر گفت: «قربان! رسم میهمان نوازی این است که میزبان آخر همه غذا بخورد!»

شیر از این کار گرگ سخت عصبانی شد و با یک ضربه سر گرگ را از بدنش جدا کرد. حیوانات از ترس نفس نمی‌کشیدند. شیر چرخی زد و نگاهی به تک تک آنان انداخت و گفت: «گرگ عادل نبود! از بین شما چه کسی می‌تواند این گوشت را با عدل و انصاف تقسیم کند؟»

برای لحظاتی سکوت جنگل را فرا گرفت. نگاهان رو به جلو آمد و گفت: «بنده، قربان شوم.»





## جدول ۹ تکه

### جدول ۹ تکه

مربع‌های رنگی درست را انتخاب کن، با مداد رنگی آن را به همان رنگ خودش و در جدول جای خودش رنگ‌آمیزی کن و حروفش را یادداشت کن. بعد از پایان یک جدول حل شده رنگی خواهی داشت که هر تکه آن به یک رنگ است.

### شرح جدول ۹ تکه افقی

۱. تلویزیون وقتی برنامه ندارد، آن را پخش می‌کند. ۲. تخته بزرگ، بریده شده از تنہ درخت را گویند. ۳. تله – نیا ۴. حیوان ترسیده چنین کند – بعضی‌ها از تعجب، روی سرشان می‌روید! ۵. تدرستی ۶. جمع سهم است و مربوط به شرکتها و کارخانه‌های بزرگ است. عمودی

۱. بهشت زیر پای اوست. ۲. از حواس پنجگانه است. ۳. جفدت و نقاشی را هم برآن می‌کشند – نفی عرب ۴. علامت مفعولی – غذای شب. ۵. پایان و نتیجه هر کار. ۶. پسر نیست!

یک جدول  $6 \times 6$  می‌بینید که فقط بخشی از حل آن درونش نوشته شده است. در حقیقت ما این جدول را به ۹ تکه مربع  $2 \times 2$  تقسیم کرده‌ایم که فقط ۳ تکه آن به صورت حل شده در جدول وجود دارد. در پایین ۸ تکه مربع  $2 \times 2$  می‌بینید که ۶ تایی آن متعلق به جدول ۹ تکه است. با توجه به شرح جدول،

۱	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۲						
۳						
۴						
۵						
۶						

پاسخ جدول قبل:

س	ی	ز	س	ی	ز	س	ی	ز
ب	ی	و	۱	ل	ت	۱	ل	ت
ر	۸	۸	۱	۲	۱	۲	۱	۲
ج	۱	ر	ن	ج	۱	ر	ن	ج
ک	۷	۷	۱	۱	۱	۱	۱	۱
د	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱	۶	۶	۱	۱	۱	۱	۱	۱
ک	۵	۵	۱	۱	۱	۱	۱	۱

م	ش	ز	ی	د	ج	خ	ا
ش							
ی							
د							
ج							
خ							
ا							
م							

حسمت پیغمبر

دشنه و لقصور از:

مانا نیستای

ماجراهای نیکی و

تخته خواب سکر آمیز



کتاب «دانستنی‌ها» م! چطوری؟



آخر حوصله آمیز رو شدم بُردی،  
یادِ مه تا سرِ فصل «نهنگ‌ها»  
خوبیست... اما به من چه ک  
نهنگ چی می‌خوردی؟

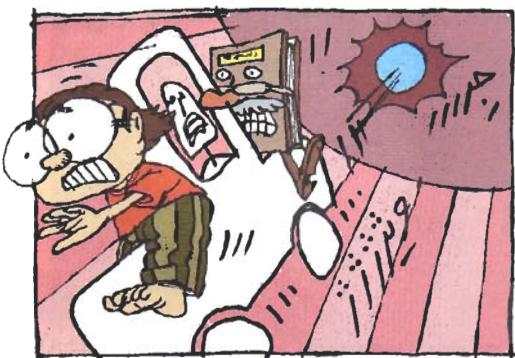


آه... سوسکای خونه او هی کشتم!











# در دل هایی از مادر ورزشها!

میدانی تصمیم گرفته است تا مسابقات نوجوانان دونده را در سطح قهرمانی در کشور برپا کند. اما با همه‌این خبرهای خوب، متأسفانه در بسیاری از موارد ورزشی رشته دو و میدانی پیشرفت خوبی نداریم. مثلاً بعد از کنار رفتن «تیمور غیاثی»

قهرمان پرش ارتفاع آسیا در سالهای دور، دیگر در پرش ارتفاع آسیا کار مهمی انجام نداده‌ایم. کاش می‌شد مسئولان همانطور که به ورزشهایی مثل فوتبال توجه نشان می‌دهند به مادر ورزشها؛ دو و میدانی هم روی خوش بیشتری نشان دهند تا حداقل در آسیا بتوانیم حرف اول یا دوم را در دو و میدانی بزنیم.



همه متخصصان ورزش عقیده دارند که «دو و میدانی» مادر همه ورزش‌هاست. اما در کشور ما پیشرفت فعالیتهای ورزش دو و میدانی چندان مناسب نیست. در حال حاضر رکوردهای به دست

آمده از قهرمانان دو و میدانی زیاد جالب توجه نمی‌باشد. از طرف دیگر رکوردهای دو و میدانی آسیا مرتب به سمت رکوردهای جهانی نزدیک می‌شود. در همین ماه ما باید در مسابقات دو و میدانی غرب آسیا شرکت کنیم. این مسابقات در کویت انجام می‌شود. البته قرار است در این مسابقات تیم ملی ما در تمام قسمتهای دو و میدانی مسابقه بدهد. خوشبختانه خبر می‌رسد که فدراسیون دو و





# دوسنگ کتاب

# دوسنگ پرچانها

برای کودکان همزمان با نشر کتاب برای بزرگسالان بود. اولین کتابی که منتشر کردم «سرزمین سلاطین» نام داشت که کتابی بود برای بزرگسالان. دقیقاً همزمان با آن کتاب «ماهی و مروارید» را برای کودکان و نوجوانان چاپ کردم. پرسیدید چرا برای کودکان؟ من فکر می‌کنم در هر کار فرهنگی باید به پایه و ریشه کار توجه کنیم. بچه‌های خوب مملکت ما ریشه و بن و اصل هستند. اگر امروز برای بچه‌ها کاری نکنیم، نمی‌توانیم به آینده‌ای خوب و روشن امیدوار باشیم.

**یک کتاب برای انتخاب و انتشار**

## چه مراحلی را طی می‌کند؟

البته من پاسخ شما را از دید یک ناشر می‌دهم به همین دلیل شاید این پاسخ قدری متفاوت با پاسخی باشد که یک نویسنده یا تصویرگر به همین سؤال بدهد. برای یک ناشر مهمترین بخش یک کار موفق این است که اول نویسنده‌هایش را انتخاب کند. به عقیده من هم فکری یا لائق نزدیک بودن فکر ناشر و نویسنده یک اصل است. اصلی که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. داستانها یا موضوعاتی را که نویسنده

اردیبهشت سال ۸۰ همزمان با برگزاری نمایشگاه بین‌المللی کتاب، انتشارات شب‌اویز به عنوان ناشر برگزیده سال معرفی شد. در پی انتشار کتابهای کودک و نوجوان از سوی این انتشارات و موفقیتها بی‌درج‌سنواره‌ها و نمایشگاه‌های بین‌المللی کتاب، دیدار این شماره دوست را

به گفتگویی با خانم

دکتر فریده خلعتبری

مدیر مسئول انتشارات

شب‌اویز اختصاص دادیم.

در اولین برخورد با خانم

خلعتبری با چهره‌ای مهربان

و لبخندی صمیمی رویرو

شدیم. همان‌طور که انتظار

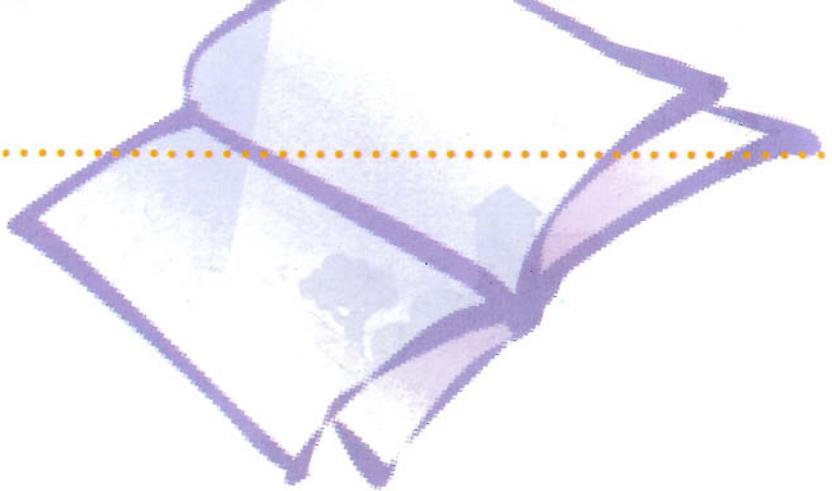
داشتیم، و با اولین سؤال گفتگو را آغاز کردیم:

**خانم خلعتبری برایمان بگویید از**

**چه سالی انتشار کتابهای کودک و**

**نوجوان را آغاز کردید؟ و چرا؟**

از سال ۱۳۶۳ کار نشر را شروع کردم. انتشار کتاب



تصاویر، کار برای لیتوگرافی و چاپ می‌رود. برای چاپ باید بهترین کاغذ و بهترین مرکب را داشته باشیم. باید کتابی در شان بچه‌های ایران منتشر کنیم.

**حالا که از بچه‌ها گفتید، یک سؤال  
كمی خصوصی! آیا تابه حال از  
دست بچه‌ها عصبانی شده‌اید؟**  
(با خنده) هیچ وقت از بچه‌ها عصبانی نمی‌شوم.  
چون فقط دروغ و کلک مرا عصبانی می‌کند. کاری  
که هیچ وقت بچه‌ها انجام نمی‌دهند!  
**و اما حرف آخر!**

حرف آخرم را برای  
بچه‌های خوبی دارم که  
من و همکاران صبور  
و زحمتکشم در شب‌اویز،  
روز و شب به یادشان و  
برایشان تلاش می‌کنیم.  
بچه‌ها! آن قدر خوب بمانید  
که وقتی بزرگ شدید برای  
ملکتستان بهترین باشید.

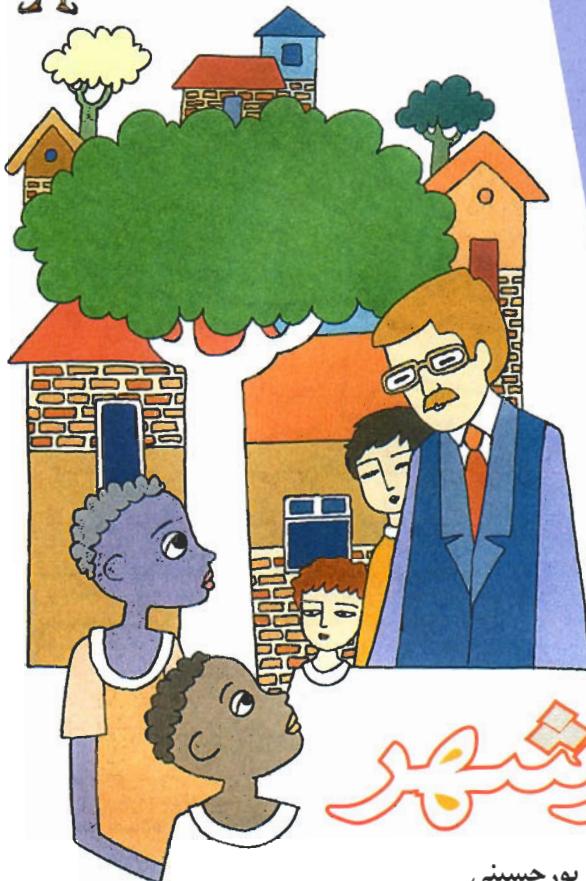
پیشنهاد می‌کند بررسی می‌کنیم. البته این بررسی در شورای مشاوران انجام می‌شود. آنان پیشنهادات و نظرات خود را اعلام می‌کنند. این نظرات به نویسنده منتقل می‌شود (البته بدون این که آنان یکدیگر را بشناسند!!) در صورتی که نویسنده نظرات پیشنهادی را قبول داشته باشد کار با توافق تصحیح می‌شود. پس از تصویب، متن داستان یا شعر آماده تصویرگری می‌شود. (البته پس از حروفچینی!)

**چه طور تصمیم می‌گیرید چه کاری  
را به کدام تصویرگر بدهید؟**

معمولًاً من تصمیم نمی‌گیرم. در یک کار هنری، علاقه و توانایی هنرمند است که تصمیم گیرنده است. تصویرگرانی که با آنها کار می‌کنم افراد مشخصی هستند.  
من کارهای تصویب شده را در اختیارشان قرار می‌دهم و آنها خودشان انتخاب می‌کنند.

**بعد؟**

بعد از آماده شدن



خواندید که:

بیل و کرین هر دو یتیم بودند. روزی در مدرسه با هم دعوا می‌کنند. ابتدا بیل خیلی از این ماجرا عصبانی می‌شود. ولی بعداً خانم استرانگ که در پورورشگاه کار می‌کرد داستان زندگی کرین و جیم را که او هم یتیم بود، برای بیل تعریف می‌کند. آنها مثل دو برادر با یک خانواده زندگی می‌کوشن. ولی بر اثر مشکلاتی از هم جدا می‌شوند و همین ضربه بزرگی برای کرین بوده است...

قسمت پنجم

## ماجرای بچه‌های جنگل

# تخته‌چیپاد شهر

نویسنده: ایرن شولتز / مترجم: مریم پورحسینی

هم خیلی کم است.» دیو گفت: «بله، مشکل همین جاست. ما باید افراد کمکی بگیریم.» آنها کمی فکر کردن و قرار شد هر کدام چند نفر افراد کمکی از دانش آموزان و تیمهای فوتبال مدارس، از خانه‌بچه‌های فراری و افراد دیگر بیاورند و هر گروه قسمتی از شهر را بگردند. تقریباً تا ساعت چهار بعد از ظهر صدها پسر و دختر در تمام شهر مشغول جستجو بودند. همه آنها ساعت پنج و نیم بعد از ظهر خسته ولی بدون کرین برگشتند. آقای همستر پرسید: «خوب، چه نتیجه‌ای گرفته‌اید؟» کتی گفت: «ما متوجه شدیم که یک نفر مدت زیادی پشت بوته‌های توت فرنگی در جاده

آقای همستر گفت: «افراد من به دنبال پسری هستند که می‌خواسته به شهر برود. یکی از افراد هم در ایستگاه راه‌آهن مراقب است.» دیو گفت: «اگر تا ساعت پنج و نیم او را پیدا نکردیم همین جا هم دیگر را ببینیم. آن موقع نقشه جدیدی می‌کشیم.» بیل گفت: «من فکر نمی‌کنم او با یک لنگه کفش به شهر برود.» سامی پرسید: «به نظر شما او به خاطر کفشه امشب برمی‌گردد؟» خانم تانری گفت: «چطور می‌توانیم او را تا شب پیدا کنیم؟» خانم استرانگ گفت: «ما باید زیاد امیدوار باشیم. این شهر پر از جنگل است. او می‌تواند به راحتی خودش را پنهان کند. تازه تعداد ما

تخته‌ای که جلوی شومینه بود به آرامی کنار رفت و کسی از پشت آن بیرون خزید. اول پاهایش، یک پا کفش کتانی آبی و پای دیگر دمپایی داشت. بیل فریاد زد: «کرین!» کرین گفت: «آن چوب رازمین بگذار، من نیامده‌ام که دعوا کنم. من از شما کمک می‌خواهم، البته اگر از دستم عصبانی نیستید.»

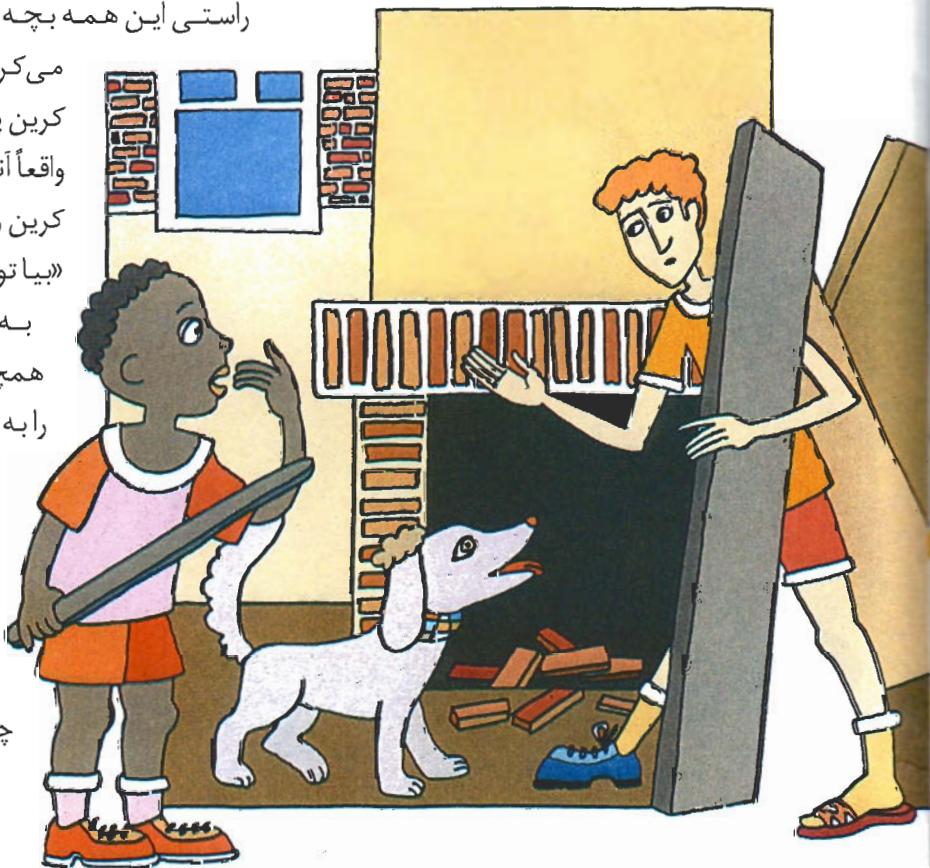
بیل گفت: «پسر خیلی از دیدن خوشحال!» کرین گفت: «خوشحالی؟ فکر می‌کردم تو از من متفرقی. راستش بد جوری احتیاج به کمک دارم. من می‌خواستم خیلی زودتر به اینجا بیایم و از تو عذرخواهی کنم ولی ترسیدم چون یک نفر در حیاط شما کشیک می‌داد. راستی این همه بچه از چه چیزی مراقبت می‌کردند؟» بیل زدیر خنده!

کرین پرسید: «چرا می‌خندي؟ واقعاً آنها دنبال چه بودند؟» بیل کرین را درآغوش گرفت و گفت: «بیاتو، میمون بزرگ! ما همه به دنبال تو بوده‌ایم.» همچنان که او کرین و ماپ را به آسپزخانه می‌برد، فریاد زد: «بچه‌ها ببینید ماپ چی پیدا کرده است؟»

«به نظر شما برخورد بچه‌ها با کرین چطور خواهد بود؟»

(ادامه دارد)

دوچرخه رو بوده است و این کیف قهقهه‌ای رنگ را هم همانجا پیدا کرده‌ایم.» آقای همستر رفت که به آنجا سری بزند. در این مدت آنها تعدادی ساندویچ درست کردند و مشغول خوردن بودند که صدای پارس «ماپ» را شنیدند. صدا از اتاق بزرگ بود. سامی گفت: «هر وقت که سنجابی نزدیک اتاق بزرگ باشد ماپ شروع به پارس می‌کند.» بیل به اتاق بزرگ رفت و سعی کرد که ماپ را آرام کند. ناگهان صدایی از درون اتاق به گوش بیل رسید. او ترسید، چوبی برداشت و گفت: «خیلی خوب، بیا بیرون. و گرنه با این چوب خدمت می‌رسم.» در همین موقع





محمد رضا شمس

# مسگرهای دوره‌گرد

می‌داد، آن را می‌چرخاند. مسگر آنقدر این کار را انجام می‌داد تا دیگ کاملاً قرمز می‌شد. آن وقت چاله‌ای دیگر می‌کند و در آن زغال سنگ می‌ریخت و آنها را روشن می‌کرد. بعد با وسیله‌ای که به آن دم می‌گفتد در آتش می‌دمید تا آتش خوب سرخ شود. سپس با انبردستی بزرگ ظرف قرمز شده را روی آتش می‌گرفت، وقتی ظرف خوب گرم می‌شد کمی قلع توی آن می‌ریخت. دودی سفید همراه با بوی مطبوع بلند می‌شد. مسگر هم با سرعت پنهان

یا پارچه‌ای را روی ظرف  
می‌کشید و آن را سفید  
می‌کرد.

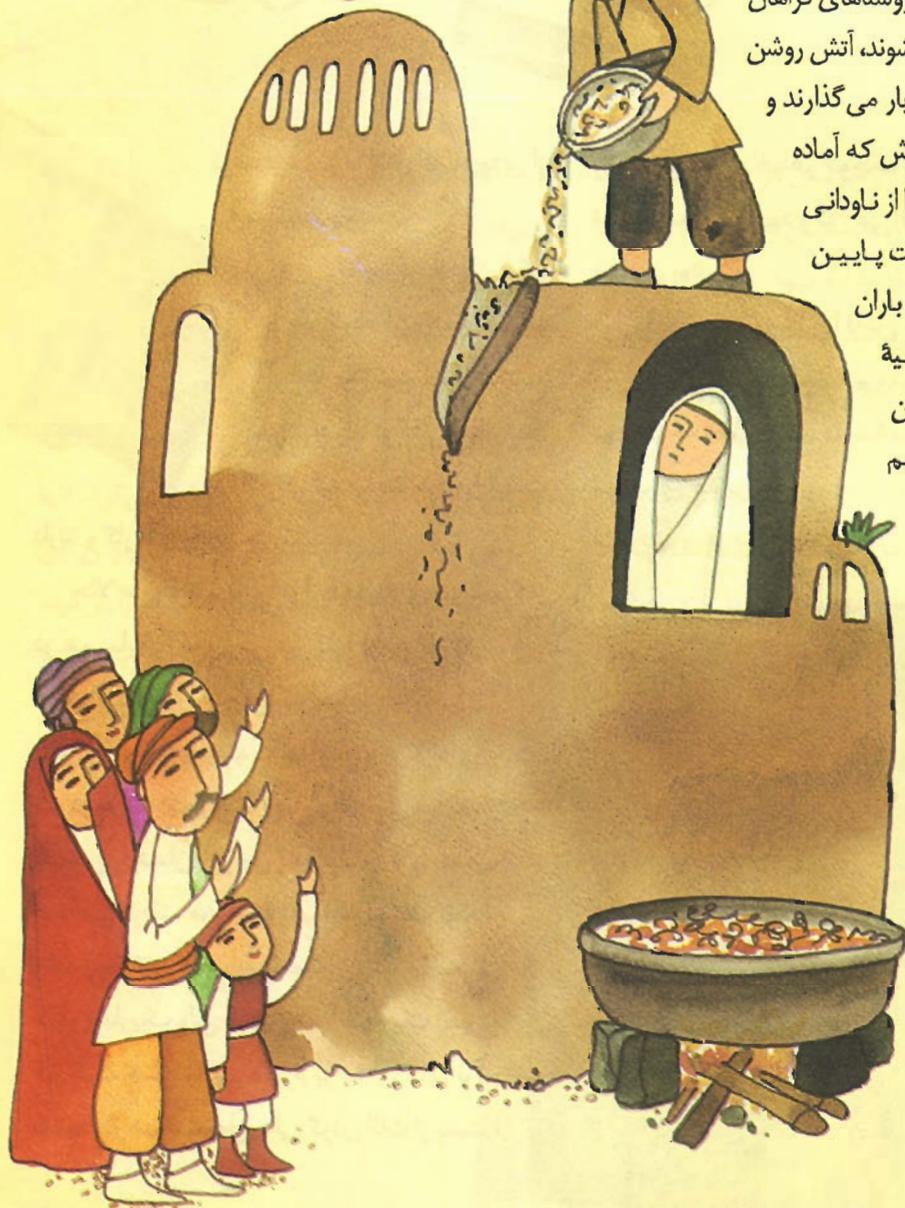


در قدیم بیشتر مسگرها دوره‌گرد بودند. البته آنها بی کمی وضعشان بهتر بود دکان داشتند. مسگرهای دوره‌گرد در کوچه‌ها و محله‌ها دوره می‌افتدند و فریاد می‌زندند: «مسگری، مسگری، مسگری...»

وقتی که کسی برای سفید کردن دیگ و دیگچه به آنها مراجعه می‌کرد، در گوشه‌ای مناسب (معمولانزدیک به دیوار) چاله‌ای می‌کنندند. اندازه این چاله به ظرفی که باید سفید می‌شد بستگی داشت.

یعنی اگر ظرف بزرگ بود چاله هم به همان اندازه بزرگ می‌شد. اگر ظرف کوچک بود یک چاله کوچک می‌کنندند. بعد از این کار مسگر دو جای دیوار را سوراخ می‌کرد و دو میخ طویله یا چوب در آنها فرو می‌کرد. بعد مقداری شن ریز یا ماسه در داخل چاله و کمی هم توی دیگ می‌ریخت و آن را توی چاله می‌گذاشت. آن وقت پایش را توی دیگ می‌گذاشت و دو دست خود را به میخها یا چوبهای روی دیوار می‌گرفت و با حرکتی که به بلن خود

# دعای باران در فراهان



اگر یکسال باران نبارد، اگر رودخانه‌ها خشک شوند،  
اگر زمین تشنه بماند و محصول بار نیاید، باید از آسمان  
کمک گرفت. در این وقت است که چشم کشاورزان  
و روستائیان به آسمان خیره می‌ماند. به امید  
بارش باران راهی صحرامی شوند و دعای  
باران می‌خوانند. در روستاهای فراهان  
زنها دور هم جمع می‌شوند، آتش روشن  
می‌کنند و دیگها را بار می‌گذارند و  
آش شیر می‌پزند. آش که آماده  
شد، مقداری از آن را ز ناوادانی  
که رو به قبله است پایین  
می‌ریزند. آش مثل باران  
از ناوادان می‌چگد. بقیة  
آش راه هم بین  
همسایه‌ها تقسیم  
می‌گنند. به این  
امید که رحمت خدا  
از آسمان بیارد.



# از پشت پنجره

فهمیده‌ها

وانت بود. یک خواهر کوچک هم داشت که مرتب  
تویی دست و پا بود و نق‌می‌زد. اما سعید با او هم  
مهربان بود.

وقتی همه وسایل را داخل خانه بردنده، من تا چند  
روز سعید را ندیدم. بعد هم مدرسه‌ها باز شد و بازی  
تویی کوچه تعطیل شد. مدرسه من خیلی دورتر از خانه  
بود برای همین هم صبح خیلی زود از خانه بیرون  
می‌رفتم و هر صبح سعید را می‌دیدم که با نان تازه به

دوست عزیز سلام. گفته بودی از  
فهمیده‌ها بنویسیم.

تا پیش از این فکر  
می‌کردم فهمیده‌ها همیشه  
اسلحة به دست و نارنجک به  
کمر دارند. اما تو گفتی؛ فهمیده‌ها  
فداکارند. فهمیده‌ها مردم را دوست  
دارند و کارهای خوب می‌کنند...

حالا می‌خواهم برای تو از فهمیده‌ای بنویسم که  
در همسایگی ما زندگی می‌کند. اولین بار که  
او را دیدم سوار بر وانتی بود که اسباب و اثاثیه‌شان  
را در آن بار کرده بودند. آنها آمدند و در خانه‌ای  
که دیوار به دیوار خانه ما بود ساکن شدند.  
اسمش را همان روز اول یاد گرفتم. او را سعید  
صدامی‌کردند. من جلوی در خانه نشسته بودم  
و اسباب‌کشی همسایه را تماشا می‌کردم. سعید  
لا غر و باریک ولی قوی بود. تا ظهر یک نفس  
کار کرد. حتی وقتی مادرم برایشان چای برد  
سعید باز هم مشغول خالی کردن اثاث از پشت



که با عجله به مدرسه  
می‌رفتند تماشا می‌کردم. این که همه  
به مدرسه بروند و آدم توی خانه بماند خیلی لذت‌بخش‌تر  
از روزهای تعطیل است که همه در خانه هستند. من  
آن روز برای اولین بار پدر سعید را دیدم. یک بارانی  
بلند به تن داشت. دستش را روی شانه سعید گذاشت  
بود و آرام و با احتیاط پشت سر او حرکت می‌کرد. آنها  
از عرض خیابان عبور کردند و به طرف مینی‌بوس آبی  
رنگی که سرویس اداره بود رفتند. سعید در را باز کرد.  
پدرش خم شد و او را بوسید و بعد سوار سرویس شد.  
من آن روز دیدم که سعید عصای پدر  
بود. چشم پدر بود. تکیه‌گاه و امید پدر بود.  
سعید هم فهمیده بود.

خانه برمی‌گردد. نان خریدن برای من همیشه  
سخت‌ترین کار بود آن هم صبح خیلی زود! اما سعید  
 فقط مسئول خرید نان خانه نبود. تقریباً همه خرید  
خانه به عهده او بود. از مدرسه که برمی‌گشت یک  
دستش کیف و کتاب بود و یک دستش کیسه گوجه  
و خیار و پیاز.

یک روز صبح سرما خورده بودم و تب شدیدی  
داشتم در خانه ماندم و به مدرسه نرفتم. پشت پنجره  
ایستاده بودم و  
بچه‌هایی را

رضا زارع  
۱۲ ساله از تهران



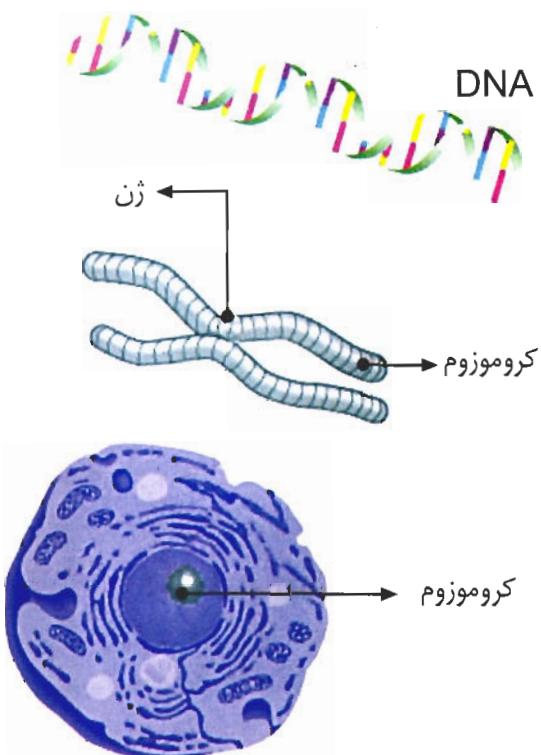
# شما پسیده ایکه...

چرا رنگ چشم برادرم با من فرق دارد؟  
علاوه بر این رنگ موی او نیز روشنتر از  
رنگ موی من است. علت این تفاوتها بین  
من و برادرم چیست؟

مهیار شهرابی - ۱۳ ساله از تهران

راستش را بخواهید، پاسخ دادن به پرسش تو کمی  
دشوار و طولانی است! زیرا پاسخ دادن به این پرسش  
مربوط به علم «ژنتیک» است. ژنتیک شاخه‌ای از  
علم زیست‌شناسی است که تو هنوز مقدمات آن را  
نخوانده‌ای. اما به طور خلاصه برایت توضیح می‌دهم.  
در همه سلولهای بدن ما، قسمتی به نام هسته  
دیده می‌شود. داخل هسته ماده‌ای به نام «کروموزوم»  
هست که روی آن، واحدهایی به نام «ژن» قرار  
گرفته‌اند. ژن‌ها مسؤول صفت‌های گوناگونی هستند  
که شما به صورت رنگ چشم، رنگ مو، بلندی یا  
کوتاهی قد، داشتن یا نداشتن استعداد در یادگیری  
بعضی چیزها و... آنها را می‌بینید. البته کروموزوم‌ها  
و ژنهای روی آنها از مولکولهای خاصی به نام **DNA**  
درست شده‌اند. پاسخت کمی دشوار شد، اما تصویری  
که برایت چاپ کرده‌ایم، به شما کمک می‌کند تا  
مطلوب را بهتر بفهمید!

شما مانند برادرت در هسته سلولهای خود، ۴۶  
عدد کروموزوم داری. نیمی از این کروموزوم‌ها





تصویر ۱

را از پدر دریافت کرده‌اید (۲۳ عدد) و نیمی

دیگر را از مادر خود گرفته‌اید (۲۳ عدد دیگر).

ممکن است بعضی زنها روی کروموزومهای شما باشد، اما روی کروموزومهای برادرت وجود نداشته باشد. البته شباهتهای شما دو نفر

بیشتر از تفاوت‌های شماست. اگر قرار بود همه

انسانها از نظر ژن و کروموزوم شبیه یکدیگر

باشند، مانند تصویر ۱ همه یک شکل و هم قیافه

بودند! در این حالت، چون همه استعدادها و توانایی‌ها

مانند هم بودند دیگر پیشرفتی در دانش و زندگی

بشر روی نمی‌داد.

خوشبختانه نه تنها شکل ظاهری انسانها با هم

فرق دارد، بلکه علاقه و استعدادهای انسانها نیز

با هم متفاوت است. این، عامل پیشرفت بشر

است.

(تصویر شماره ۲)



تصویر ۲



# شما بشوید علی کوچولو!

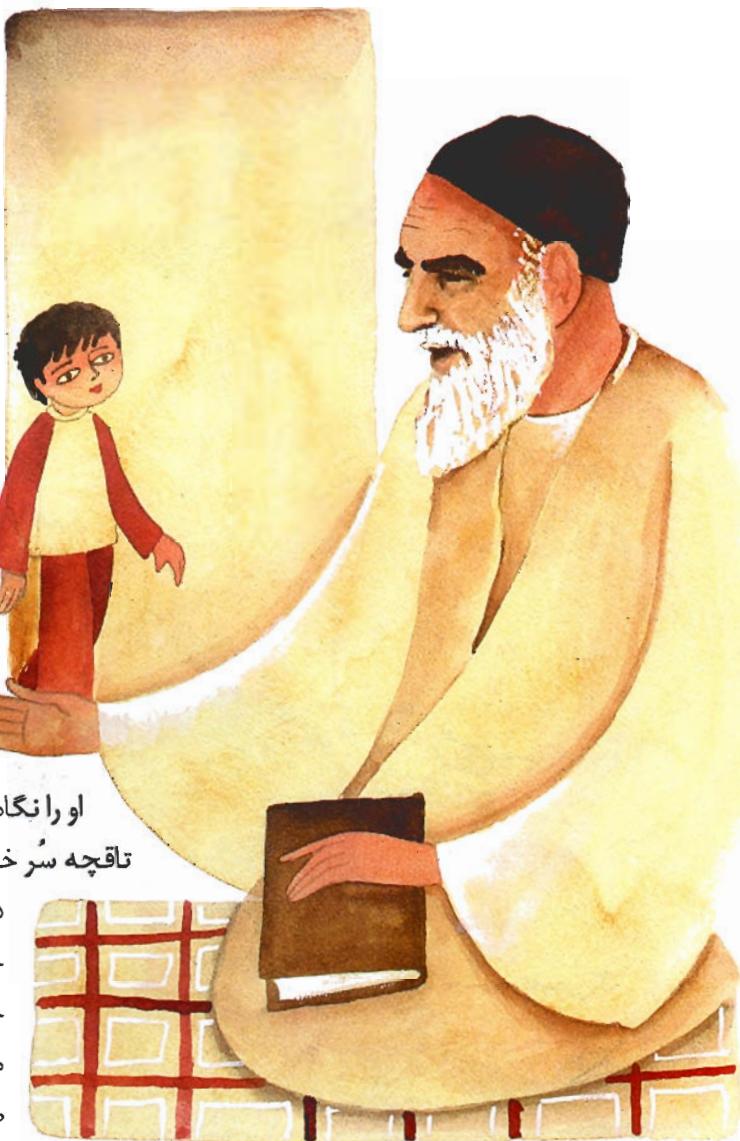
پدربزرگ گوشة اتاق نشسته بود و کتاب می خواند. علی دم در اتاق ایستاد و گفت: «سلام.»

پدربزرگ سرش را از روی کتاب برداشت و نگاهی به نوهاش انداخت که با در اتاق ور می رفت.

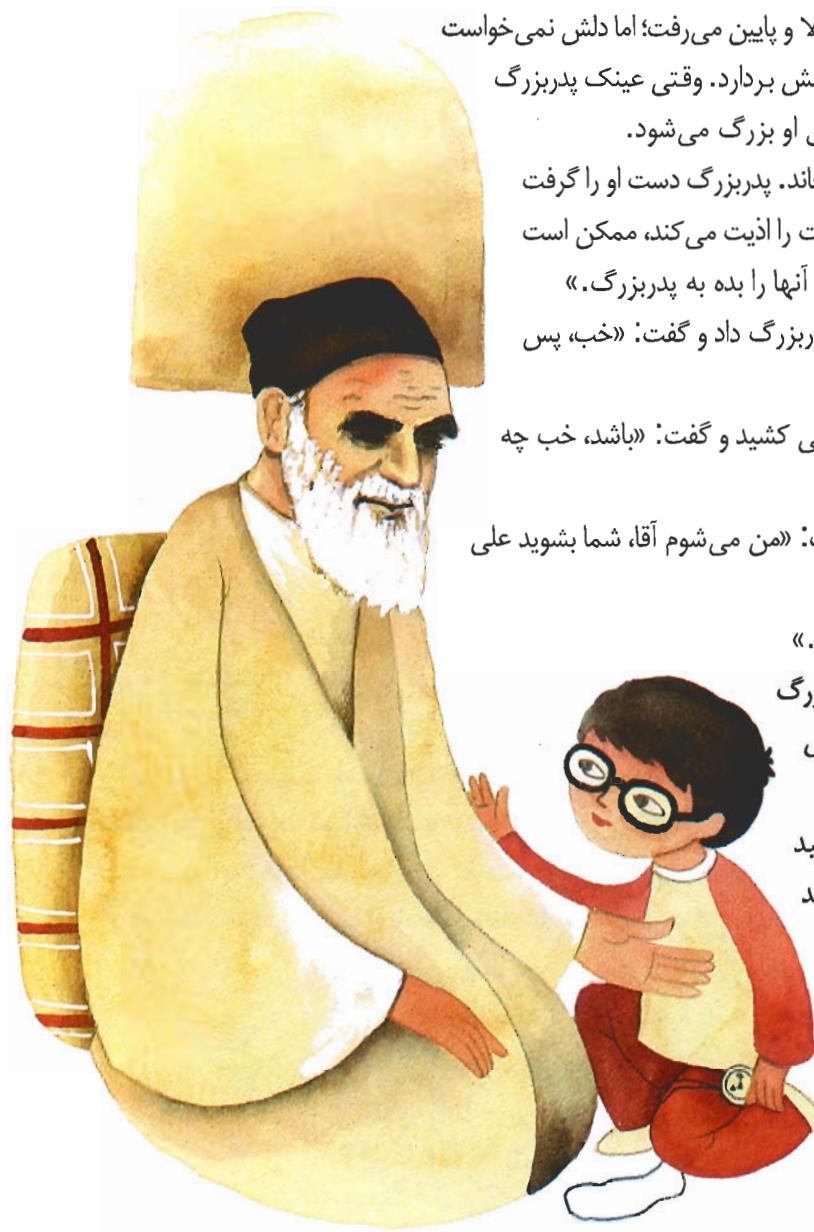
پدربزرگ لبخند زد و گفت: «سلام علی جان بیا تو.»

علی که منتظر همین حرف بود، پرید توی اتاق و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. چند تا کتاب روی تاقچه بود و قرآن گوشة دیگر تاقچه و آینه مثل همیشه بالای تاقچه به دیوار چسبیده بود. چشمهاش سیاه علی مثل همیشه دنبال چیزی می گشت. پدربزرگ این نگاه را خوب می شناخت.

او را نگاه کرد و باز لبخند زد، چشمهاش علی از روی تاقچه سُر خورد و آمد پایین. مثل همیشه دو تا پشتی کنار دیوار بود و روی زمین چند صفحه روزنامه. اتاق خلوت و مرتب بود و علی توی این اتاق کمتر چیزی برای بازی پیدا می کرد. بیشتر وقتها می آمد تا با پدربزرگ بازی کند. پدربزرگ همان طور نگاهش می کرد. چشمهاش علی، ناگهان



روی ساعت و عینک پدربزرگ ثابت ماند. جلو آمد. چشمها یش برق می‌زد.  
به طرف عینک پدربزرگ رفت و آن را برداشت و به چشم زد و بعد ساعت  
را برداشت و زنجیر آن را توی هوا تکان داد. چشمهای علی، پشت شیشه  
عینک درشت‌تر شده بود و او نمی‌توانست خوب جلو چشم را ببیند و خوب  
راه برود. همه چیز جلو پایش، بالا و پایین می‌رفت؛ اما دلش نمی‌خواست  
عینک پدربزرگ را از روی چشمش بردارد. وقتی عینک پدربزرگ  
را می‌زد، احساس می‌کرد که مثل او بزرگ می‌شود.



علی زنجیر ساعت را باز چرخاند. پدربزرگ دست او را گرفت  
و گفت: «علی جان عینک» چشم را اذیت می‌کند، ممکن است  
زنجیر ساعت به صورت بخورد. آنها را بده به پدربزرگ.»  
علی ساعت و عینک را به پدربزرگ داد و گفت: «خب، پس  
بیایید با من بازی کنید.»  
پدربزرگ دستی روی سر علی کشید و گفت: «باشد، خب چه  
بازی‌ای بکنیم؟»  
علی سرش را خاراند و گفت: «من می‌شوم آقا، شما بشوید علی  
کوچولو.»

پدربزرگ گفت: «باشد، قبول.»  
علی جلوتر رفت و به پدربزرگ  
چسبید و گفت: «خب، بچه که جای  
آقا نمی‌نشیند.»  
پدربزرگ خودش را کنار کشید  
و علی سر جایش نشست و بعد  
گفت: «خب، بچه که نباید به  
ساعت و عینک پدربزرگ دست  
بزند، آنها را بدهید به من.»  
پدربزرگ خندید و ساعت  
و عینک را به علی داد و گفت:  
«بیا بگیر، تو بردی.»



# بازی میدان جنگ

## شرح سرگرمی روی جلد

همانطور که در روی جلد می‌بینید،

بازی در یک میدان جنگ اجرا می‌شود. بیشترین

تعداد بازیکنان ۳ نفر است. برای این بازی شما باید ۴ عدد

کارت تهیه کنید که روی آنها از شماره ۱ تا ۴ نوشته شده باشد.

البته در این بازی شما نیاز به مهره هم دارید که باید آنها را تهیه کنید.

(من توانید از دکمه‌های رنگی یا مهره‌های بازیهای دیگر تان استفاده کنید). ۶ عدد

کارت دیگر هم باید تهیه کنید و از شماره ۱ تا ۶ را رویشان بنویسید. بازی را از خانه

شروع آغاز کنید. مهره‌ها را در خانه شروع قرار دهید و از کارت‌های داشته دوم، هر کدام

یکی انتخاب کنید و با توجه به شماره آن در خانه‌ها پیش بروید. طبیعی است که این کار

باید هر دور تکرار شود.

در برخی از خانه‌ها شما وسایلی را می‌بینید که به شما امتیاز می‌دهد. امتیاز هر کدام کنارش

نوشته شده است.

در این بازی ۵ منطقه وجود دارد که عبارتند از: میدان قیرو، بیمارستان صحرایی، میدان مین،

منطقة امن و سرانجام محاصره توسط دشمن. برای هر کدام از آنها ۴ مورد اطلاعات وجود

دارد. در این جاهای، شما باید از کارت‌های دسته اول که تهیه کرده‌اید، استفاده نمایید.

هر شماره که به شما افتاد باید اطلاعات مربوط به آن را بخوانید و به آن عمل کنید.

در پایان، کسی برنده این بازی می‌شود که:

۱- به خانه پایان وسیده باشد.

۲- امتیازش از دیگران بیشتر باشد.

پس بازی را تا جایی که همه به خانه پایان برسند،

باید ادامه دهید.

